

۵

شاهکارهای ادبیات فارسی

رستم و اسفندیار

تحت نظر دکتر پروین نازمال خان لاری و دکتر فریح بیغم صفا



چهارمین انتشارات

# ششم اسفندیار

از شاهنامه فردوسی

به کوشش ذبیح‌الله صفا

چاپ یازدهم - ۱۳۵۲

بها : ۲۵ ریال

www.KetabFarsi.com



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فردوسی، حکیم ابوالقاسم  
دستم و اسفندیار  
به کوشش ذبیح‌الله صفا  
چاپ هشتم ۱۳۴۷ - چاپ نهم ۱۳۴۹  
چاپ دهم ۱۳۵۱  
چاپ یازدهم - ۱۳۵۳  
چاپ: چاپخانه سپهر - تهران  
حق چاپ محفوظ است

## فردوسی و شاهنامه

داستانی که اکنون با توضیحات و حواشی تقدیم خوانندگان میشود یکی از شاهکارهای استاد ابوالقاسم فردوسی (متولد سال ۳۲۹ و متوفی سال ۴۱۱ یا ۴۱۶) صاحب شاهنامه منظوم است. ابوالقاسم فردوسی از طبقه دهقانان طوس بود و زندگی وی بیشتر در مولدش یعنی قریه باژکه در آن آب وزمینی داشت سپری شد. از حدود سال ۳۷۰-۳۷۱ بنظم شاهنامه منشور ابو منصور (که چند تن از سالخوردگان خراسان در سال ۳۵۶ بفرمان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالار خراسان درعهد سامانیان مسموم سال ۴۵۰ تألیف کرده بودند) آغاز کرد و نسخه اول آنرا در سال ۳۸۴ پایان برد و سپس باز با افزودن داستانهای دیگری خاصه داستان رستم از کتاب اخبار رستم تألیف آزادسروء بر نسخه نخستین پرداخت و بعد از آن که در حدود سال ۳۹۵ یعنی بیست و پنج سال پس از شروع نظم شاهنامه با درباریمین الدوله و امین الملة سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین (متوفی سال ۴۲۹) آشنایی یافت بر آن شد که نسخه دومی از شاهنامه ترتیب دهد و بنام محمود درآورد و این کار در حدود سال ۴۰۰-۴۰۱ صورت گرفت ولی بینونت مذهبی فردوسی (تشیع) و محمود (تسنن) و اختلاف نژادی آندو و بعضی مشکلات درباری مایه حرمان فردوسی از صلوات محمودی گشت و کار بنهیدید فردوسی و فرار او از غزنین کشید. ازین پس فردوسی مدتی در هرات و چندی در مازندران بسر برد و سپس بخراسان بازگشت و در حدود سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ درمولد خویش درگذشت و درباغ خود در ناحیه طابران طوس مدفون گشت.

\*\*\*

شاهنامه فردوسی از شاهکارها و آثار جاویدان شعر فارسی و از منظومهای حماسی مشهور جهان است که باغلب زبانهای خارجی ترجمه شده و داستان منتخبی که اکنون تقدیم خوانندگان گرامی میشود یعنی داستان رستم و اسفندیار یکی از قسمتهای مشهور و استادانه این اثر گرانبهاست.

در این داستان دوتن از بزرگترین پهلوانان ایران بایکدیگر روبرو می‌شوند. رستم جامع خصائل پهلوانی یعنی مردانگی و آزادگی و شجاعت و شامه دوستی، و کسی است که برای ایران همه مصائب را تحمل کرد و آنرا از مخاطرات عظیم نجات بخشید و عمر خود را در حفظ تاج و تخت کیان گذاشت. اسفندیار پهلوانی است که بدعای زرتشت روپین تن شده و حربها برتن او کارگر نیست. وی می‌خواهد بفرمان پدر و برای رسیدن بتاج و تخت شاهی بندر پای رستم نهد و اگرچه منکر خدمات رستم نیست ولی سرپیچی از حکم پادشاه را نیز خلاف دین و آیین میداند و رستم را باطاعت حکم پادشاه میخواند؛ و رستم اگرچه جنگه با یکی از افراد کیانی را گناهی نابخشودنی می‌شمارد لیکن از تحمل عار نیز گریزان است و همین دو اصل و همچنین مواجهه با مردی روپین تن که زخم سلاح را در او اثری نباشد سبب دشواری بزرگی برای رستم است تا بحدی که بچاره‌گری و توسل او بسیرغ منجر میگردد.

نام اسفندیار در اوستاسپنتودات Spentôdâta و در متون پهلوی سپنددات Spandedât یا سپندیات Spandyât و در متون عربی اسفندیاذ است که در فارسی باشتباه اسفندیار شد. و رستم در متون پهلوی رستمخ Rot-Staxm است و نام برادرش اوزوارک Uzvârag (زواره). برای اطلاع دقیق‌تر راجع بهمه این مباحث رجوع کنید بکتاب حماسه سرایی در ایران تألیف نگارنده این سطور.

ذبیح‌الله صفا



## رستم و اسفندیار

### بهار

که می بوی مشک آید از کوهسار  
 خنک آنکه دل شاد دارد بنوش  
 همه کوه پر لاله و سنبلست  
 گل از ناله او بیالدا<sup>۱</sup> همی  
 گل از باد و باران بجنبند همی  
 ندانم که نرگس چرا شد دژم  
 چو بر گل نشیند گشاید زبان  
 که از ابر بینم خروش هزبره<sup>۲</sup>  
 درخشان شود آتش<sup>۳</sup> اندر تنش  
 بنزدیک خورشید فرمانروا  
 بزیر گل اندر چه پوید همی  
 ز بلبل سخن گفتن پهلوی<sup>۴</sup>  
 ندارد بجز ناله زو یادگار  
 بدژد دل پیل و چنگ هزبر

کنون خورد باید می خوشگوار  
 هوا پر خروش وزمین پر زجوش  
 همه بوستان زیر برگ گلست  
 به پالیز<sup>۱</sup> بلبل بنالد همی  
 شب تیره بلبل نخسید همی  
 من از ابر بینم همی باد و نم  
 بخندد همی بلبل و هر زمان  
 ندانم که عاشق گل آمدگر<sup>۲</sup> ابر  
 بدژد همی پیش پیراهنش<sup>۳</sup>  
 سرشک<sup>۴</sup> هوا بر زمین شد گوا<sup>۵</sup>  
 که داند که بلبل چه گوید همی  
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی  
 همی نالد از مرگ اسفندیار  
 چو آواز رستم شب تیره، ابر

### اندرز مادر

که بر خواند از گفته باستان  
 دژم<sup>۱</sup> گشته از خانه شهریار<sup>۲</sup>  
 گرفته شب تیره اندر برش

ز دهقان<sup>۱</sup> شنیدم یکی داستان  
 که چون مست باز آمد اسفندیار  
 کتابون قیصر<sup>۲</sup> که بد مادرش

- ۱- پالیز: بوستان، کشتزار. ۲- بالیدن: نمو کردن، افزون گردیدن.
- ۳- بزرگ شدن، میل کردن. ۳- با. ۴- شیر. ۵- یعنی، دامان پیشین پیراهنش را.
- ۶- مراد برق است. ۷- سرشک، قطره اشک. ۸- گوا، گواه، شاهد. ۹- پهلوی
- در اینجا بمعنی پارسی مقابل تازی است، و در اصطلاح لهجه رسمی ایران در دوره اشکانی و ساسانی که به پهلوی شمالی و جنوبی یا اشکانی و ساسانی یا کلدانی و پارسی تقسیم میشود. ۱۰- در نسخ مهمول، بلبل. ۱۱- دژم: افسرده، غمگین، پریشان اندیشه مند. ۱۲- مراد گشتاسپ پدر اسفندیار است. ۱۳- کتابون دختر قیصر زن گشتاسپ.

یکی جام می‌جست و بکشاد لب  
 که با من همی بد کند شهریار  
 بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه<sup>۱</sup>  
 همان گنج با تخت و افسر تراست  
 سرشاه بیدار گردد ز خواب  
 ز من راستیها نباید نهفت  
 پرستش کنم چون بتان را شمن<sup>۲</sup>  
 بیزدان که بر پای دارد سپهر،  
 پایرانیان گنج و کشور دهم  
 بزور و بدل کار شیران کنم.  
 همه پرنیان<sup>۳</sup> خار شد در برش  
 نبخشد بسو نامبردار<sup>۴</sup> شاه  
 ز گیتی چه جوید دل تاجور  
 تو داری بر این بر فرزونی مخواه  
 تو داری همه لشکر و بوم و بر<sup>۵</sup>  
 به پیش پدر بر، کمر بر میان  
 بزرگی و اورنگ<sup>۶</sup> او بختش تراست  
 که نیکوزد این داستان<sup>۷</sup> اهو شیار  
 چو گوئی، سخن باز یابی بکوی<sup>۸</sup>  
 ز گفتن پشیمانی آمد برش

چو از خواب بیدار شد نیمشب  
 چنین گفت با مادر اسفندیار  
 مرا گفت چون کین لهراسپ شاه  
 همه پادشاهی<sup>۱</sup> و لشکر تراست  
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب  
 بگویم بدو آن سخنها که گفت  
 اگر تاج شاهی سپارد بمن  
 و گر ایچ تاب<sup>۲</sup> اندر آرد بچهر،  
 بمردی من آن تاج بر سر نهم  
 ترا بانوی شهر<sup>۳</sup> ایران کنم  
 غمی<sup>۴</sup> شد ز گفتار او مادرش  
 بدانست کان گنج و تخت و کلاه  
 بدو گفت کای رنج دیده پسر  
 همه گنج و فرمان و رای و سپاه  
 یکی تاج دارد پدرت ای پسر  
 چه نیکوتر از نره شیر ژیان<sup>۵</sup>  
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست  
 چنین گفت با مادر اسفندیار  
 که پیش زنان راز هر گزمگوی  
 پر آرنک<sup>۶</sup> و تشویر<sup>۷</sup> شد مادرش

- ۱- ارجاسپ پادشاه توران هنگامی که گشتاسپ در سیستان بوده به بلخ پایتخت گشتاسپ تاخت و پندراول لهراسپ را که در نو بهار بلخ معتكف بود بکشت. اسفندیار بخونخواهی جد بر آن شد که ارجاسپ را بقتل آورد بدین شرط که گشتاسپ پادشاهی را بدو دهد لیکن پدر بوعده خویش وفا نکرد. ۲- پادشاهی، سلطنت، مملکت. در اینجا همه پادشاهی یعنی سراسر کشور. ۳- بت پرست. ۴- تاب؛ چین و شکن، رونق، فروغ، گرمی، تف، خشم. ۵- کشور. ۶- غمگین. ۷- پارچه ابریشمین منقش، پرند. ۸- مشهور، بزرگ. ۹- بوم و بر، سرزمین و اقلیم، دشت و بیابان. ۱۰- زبان، خشمناک، مهیب. ۱۱- تخت. ۱۲- داستان زدن، گفتن داستان، بیان کردن آن. ۱۳- یعنی سخن تو پراکنده و راز فاش میشود. ۱۴- آرنک؛ چین و شکنج که بر روی افتد. ۱۵- تشویر؛ خجلت، شرمساری.

## راز چرخ

همی بود با رامش<sup>۱</sup> و میکسار  
همان فال گویان لهراسپ را  
پرسید شاه از گو<sup>۲</sup> اسفندیار  
نشیند بخوبی و آرام و ناز؟  
بر او پای دارد بهی و مهی؟  
کز آن درد ما را بیاید گریست  
نگه کرد با زیجهای کهن  
زدانش پروها<sup>۳</sup> پر از تاب کرد  
بد از دانش آید همی بر سرم  
بچنگک یل پور دستان<sup>۴</sup> بود  
چو با پور دستان برآید همی<sup>۵</sup>  
روانش ز اندیشه چون بیشه شد

نشد پیش گشتاسپ اسفندیار  
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را  
برفند با زیجهای<sup>۶</sup> در کنار  
که او را بود زندگانی دراز؟  
بسر بر نهد تاج شاهنشهی؟  
ورا در جهان هوش<sup>۷</sup> بردست کیست  
چو بشنید دانای ایران<sup>۸</sup> سخن  
ز تیمار<sup>۹</sup> مژگان پر از آب کرد  
همی گفت بد روز و بد اخترم  
ورا هوش در زابلستان بود  
به زابل زمانش سرآید همی<sup>۱۰</sup>  
دل شاه ایران پر اندیشه<sup>۱۱</sup> شد

## در پیشگاه پدر

سپیده بر آورد رخشان سنان<sup>۱۲</sup>  
بشد پیش او فرخ اسفندیار  
پر اندیشه و دست کرده بکش<sup>۱۳</sup>  
ترا بر زمین فر<sup>۱۴</sup> ایزدی  
همان تاج و تخت از تو زیبا شدست

چو بر گشت شب کرد کرده عنان<sup>۱۵</sup>  
نشست از بر تخت زر شهریار  
همی بود پیشش پرستار<sup>۱۶</sup> فش<sup>۱۷</sup>  
بدو گفت شاهانوشه<sup>۱۸</sup> بدی<sup>۱۹</sup>  
سرداد و مهر از تو پیدا شدست

۱- رامش؛ شادی، نشاط، فراغت. ۲- زیج؛ قانون تنجیم و کتابی که در  
جدول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی و مقدار حرکت و مراکز کواکب  
را معلوم کنند. اصل حساب نجوم و قانون تنجیم. ۳- گو؛ شجاع، زورمند. ۴- هوش؛  
مرگ، جان، نیروی عاقله. ۵- یعنی جاماسپ که در داستانها بخرد و دانش معروفست  
۶- تیمار؛ اندوه، مراقبت. ۷- ابروان. ۸- پور دستان؛ یعنی رستم دستان، نام دیگر  
زال زریسر سام نریمان است. ۹- سر آمدن زمان؛ رسیدن اجل. ۱۰- بستیزد. ۱۱-  
بر اندیشه؛ اندیشه مند، بیمناک، متفکر. ۱۲- عنان گرد کردن؛ پشتاپ رفتن. ۱۳-  
سنان بر آورد؛ تیغ زد. ۱۴- پرستار؛ پرستنده، غلام، کنیز. ۱۵- فش؛ مانند. ۱۶-  
کش؛ بغل، خوش، دلپذیر. ۱۷- جاوید. ۱۸- باشد. ۱۹- فره؛ فرسکوه، عنایت ازلی،  
ورج، خره (بضم اول و تشدید و فتح را،)



همه بارزوی تو پویندهام  
 بیامد چنان با سواران چین  
 چو پذیرفتم آن ایزدی پندها  
 دلش تاب گردا شود بت پرست،  
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم  
 نه بر گشتم از جنگ جنگی پلنگ  
 چو جام کبی<sup>۳</sup> داشتی روز بزم  
 بزنجیر و مسمار<sup>۴</sup> آهنگران  
 ر خواری بیگانگان دادیم  
 همه رزم را بزم پنداشتی  
 فکندی بخون شاه لهراسپ را  
 وزان بستگبها مرا خسته دید  
 بر این نیز چندی بکوشید سخت  
 که گفتار با درد و غم بود جفت  
 دوان آمدم پیش شاه و رمه<sup>۵</sup>  
 ز کردار من شاد شد شهریار  
 همانا که هرگز نیاید به بن  
 بر افراختم نام گشتاسپ را  
 مرا مایه خون آمد و سود رنج  
 ز روشن روان بسرگزینم ترا  
 که هستی بمردی سزاوار تاج  
 پر از رنج پویان ز بهر که ام  
 ز عهد و ز پیمان خود نگذردند  
 چنان چون نهادت بسر بر پدر<sup>۶</sup>

ترا ای پدر من یکی بندهام  
 تو دانی که ارجاسپ از بهردین  
 بخوردم من آن سخت سوگندها  
 که هر کس که آرد بدین دین شکست،  
 میانش بخنجر کنم بر دو نیم  
 وز آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ  
 مرا خوار کردی بگفت کرزم<sup>۱</sup>  
 بیستی تن من بیندگران  
 سوی گنبدان دژ فرستادیم  
 بزابل شدی بلخ بگذاشتی<sup>۲</sup>  
 ندیدی همان تیغ ارجاسپ را  
 چو جاماسپ آمد مرا بسته دید  
 مرا پادشاهی پذیرفت<sup>۳</sup> و تخت  
 سخنها جز این نیز بسیار گفت  
 غل و بند بر هم شکستم همه  
 ازیشان بکشتم فزون از شمار  
 گر از هفتخان<sup>۴</sup> اندر آرم سخن  
 زتن باز کردم<sup>۵</sup> سر ارجاسپ را  
 همه نیکو بیها نهادی بکنج  
 همی گفنی از باز بینم ترا  
 سپارم ترا افسر و تخت عاج  
 بهانه کنون چیست من بر چه ام  
 شهان گفته خود بجای آوردند  
 پسر را بنه تاج اکنون بسر

- ۱- از راه بگردد. ۲- کرزم اسفندیار را متهم به عصیان بر پدر کرد و نزد گشتاسپ از او سعایت نمود و گشتاسپ فرزند را به گنبدان دژ محبوس ساخت.
- ۳- کبی: کیانی، شاهی. ۴- میخ. ۵- رها کردی. ۶- پذیرفتن؛ قبول کردن.
- عهد کردن، قول دادن، نذر کردن. ۷- لشکر. ۸- در نسخ مسمولاً هفتخوان با واو نوشته شده است لیکن ظاهراً بدون واو صحیح است. ۹- جدا کردم، از تن بریدم.
- ۱۰- لهراسپ در حیات خویش پادشاهی را بگشتاسپ داد.

که از راستی بگذری نیست راه  
 که یار تو بادا جهان کسردگار  
 نه در آشکارانه اندر نهان  
 مگر پر هنر نامور پور زال<sup>۱</sup>  
 همان بست<sup>۲</sup> و غزنین و کابلستان<sup>۳</sup>  
 همی خویشمن کهنتری نشمرد  
 سر اندر نیارد به پیمان من  
 بکار آوری جنگ ورنگ و فسون  
 ببند آوری رستم زال را  
 نمائی که کسی بر نشیند بزین  
 فروزنده اختر و ماه و هور  
 بنوش آذر و آذر فرهی  
 ز من نشنوی ز آن سپس داوری  
 نشانت با تاج در پیشگاه  
 که ای پرهنر نامور شهریار  
 بر اندازه باید که رانی سخن  
 از آن نامداران بر انگیز کرد  
 که کالوس خواندی ورا شیرگیر  
 همه شهر<sup>۴</sup> ایران بدو بود شاد  
 جهانگیر و شیر اوژن<sup>۵</sup> و تاجبخش

بفرزند پاسخ چنین داد شاه  
 از این بیش کردی که گفתי توکار  
 بنینم کنون دشمنی در جهان  
 بگیتی نداری کسی را همال<sup>۱</sup>  
 که او راست تا هست زابلستان<sup>۲</sup>  
 بمردی همان ز آسمان بگذرد  
 ببیچد ز رای و ز فرمان من  
 سوی سیستان رفت باید کنون  
 برهنه کنی تیغ و کوبال<sup>۳</sup> را  
 زواره<sup>۴</sup> و فرامر ز<sup>۵</sup> را همچنین  
 بدادار گیتی که او داد زور  
 بزند و بزردشت و دین بهی  
 که چون این سخنها بجای آوری  
 سپارم ترا گنج و تخت و کلاه  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 همی دور مانی ز رسم کهن  
 تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد  
 چه جویی نبرد یکی مرد پر  
 ز گاه منوچهر تا کیقباد  
 هم بخواندندش خداوند رخس

۱- قرین و عدیل. ۲- رستم. ۳- غزنین و آن ناحیتها که بدویبوسته است  
 همه راه زابلستان باز خوانند (حدود العالم ص ۶۴). ۴- بست شهری بزرگست با  
 دارم محکم بر لب هیرمند نهاده با ناحیتی بسیار و در هندوستانست و جای بازرگانانست  
 و مردمانی اند جنگی و دلاور و ازومیوها خیزد که خشک کنند و بجایها برند و کرباس  
 و صابون خیزد، (حدود العالم ص ۶۳). ۵- کابل مرکز امروزی افغانستان است و  
 در حدود العالم راجع به آن چنین آمده است: کابل شهر کیست و او را احصاری است  
 محکم و معروف است واری و اندروی مسلمانیانند و هندوان اند و اندروی بخانه است  
 .... ص ۶۴. در فتح این شهر و افزودن آن بر بلاد اسلامی بر دست یعقوب لیث کار  
 های بزرگ رفته است. ۶- گرز. ۷- برادر رستم. ۸- پسر رستم. ۹- داوری؛  
 احتجاج، نزاع و خصومت، قضا و فتوی، نظم. ۱۰- کشور. ۱۱- اوژن، صفت فاعلی  
 یعنی، افکننده، کشته؛ و شیر اوژن یعنی افکننده و کشته شیر و مرد اوژن یعنی  
 افکننده مرد

بزرگست و باعهد<sup>۱</sup> کیخسروست  
 نباید زگشتاسپ منشور<sup>۲</sup> جست.  
 که ای پورگردنکش نامدار  
 همان عهد او و همان باد دشت<sup>۳</sup>  
 ره سیستان گیر و برکش سپاه  
 بیارش بیسازو فکنده کمند  
 نباید که پیش تو سازند دام  
 بیاور همی تا ببیند سپاه  
 اگر کام و گر رنج یابد بسی<sup>۴</sup>  
 بشاه جهان گفت کزدین مگرد<sup>۵</sup>  
 همی چاره جویی ز اسفندیار  
 ز گیتی مرا دور خواهی همی  
 ترا باد این تاج و تخت مهان  
 بزرگی بیایی نژندی<sup>۶</sup> مکن  
 جهاندیدگان از در<sup>۷</sup> کار زار  
 نژندی بجان بد اندیش تست  
 همین تخت شاهی و زرین کلاه  
 که لشکر نیاید مرا خود بکار  
 بلشکر ندارد جهاندار باز

نه او در جهان نامدار نوست  
 اگر عهد شاهان نباشد درست  
 چنین داد پاسخ باسفندیار  
 هر آنکس که از راه یزدان بگشت<sup>۲</sup>  
 اگر تخت خواهی همی با کلاه  
 چو آنجا شوی دست رستم ببند  
 زواره و فرامرز و دستان سام  
 پیاده دوانشان بدین بارگاه  
 از آن پس نیبجد سر از ماکسی  
 سبهد بروها پر از چین بکرد  
 ترا نیست دستان و رستم بکار  
 دریسغ آیدت تخت شاهی همی  
 مرا گوشه‌یی بس بود در جهان  
 بدو گفت گشتاسپ تندی مکن  
 ز لشکرگزین کن فراوان سوار  
 سلیم و سپاه و درم پیش تست  
 چه باید مرا بی تو گنج و سپاه  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 گر ایدونکه آید زمانم فراز<sup>۹</sup>

### زاری مادر

ز پیش پسر بازگشت او بتاب  
 بایوان خویش اندر آمد دژم  
 کتابون خورشید رخ پر زخشم

هم از بهر تاج و هم از گفت باب<sup>۱۰</sup>  
 لبی پر ز باد و دلی پر زغم  
 پیش پسر شد پر از آب چشم

۱- عهد، فرمان، پیمان. ۲- فرمان. ۳- رستم آیین زرتشت را نپذیرفته بود. ۴- یعنی عهد او با پاددشت برابر است. ۵- یعنی خواه کام یابد و خواه رنج بسیار. ۶- منصرف مشو، بیرون مرو. ۷- پستی، در اینجا اضطراب و پریشانی. ۸- از در؛ لایق. ۹- فراز آمدن زمان، برسیدن آن، فرارسیدن اجل. ۱۰- باب، پدر، بابا.



که ای از یلان<sup>۱</sup> جهان یادگار  
 همی رفت خواهی به زابلستان  
 خداوند شمشر و کوپال را  
 به بد تیز مشتاب و بر بدمکوش  
 به پیکار خوار آیدش رود نیل  
 ز شمشر او گم کند راه شید<sup>۲</sup>  
 نیارست گفتن کس او را درشت<sup>۳</sup>؛  
 ز خون کرد گیتی چو دریای آب  
 هنر هاش هرگز نیاید بین<sup>۴</sup>  
 که باناج خود کس ز مادر نژاد  
 بزور و بمردی توانا توی  
 میفکن تنت در بالاها بخشم  
 که ای مهربان این سخن یاددار  
 هنر هاش چون زند<sup>۵</sup> خوانی همی  
 چنین بدنه خوب آید از پادشا  
 نیاید پدید اربجویی بسی  
 که چون بشکنی دل ز تن بگسلم  
 چگونه گذارم<sup>۶</sup> چنین پیشگاه  
 بدانسو کشد گردش آسمان  
 ز من نشنود سرد هرگز سخن  
 همه پاک برکنند موی از سرش  
 ز نیرو همی خوار داری روان  
 از ایدر<sup>۱۲</sup> مرو بی یکی انجمن<sup>۱۳</sup>

چنین گفت با فرخ اسفندیار  
 ز بهمن شنیدم که از گلستان  
 بیندی همی رستم زال را  
 ز گیتی همی پند مادر نبوش  
 سواری که باشد بنیروی پیل  
 بدرد جگر گاه دیو سپید  
 هم او شاه هاماورانرا<sup>۲</sup> بکشت  
 بکین سپاوش ز افراسیاب  
 از آن گرد<sup>۳</sup> چندانکه گویم سخن  
 مده از پی تاج سر را بیاد  
 پدر پرگشته است و برنا توی  
 سپه یکسره بر تو دارند چشم  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 همانست رستم که دانی همی  
 مر او را بیستن<sup>۴</sup> نباشد سزا  
 نکو کارتر زو بایران کسی  
 ولیکن نباید شکستن دلم  
 چگونه کشم سر ز فرمان شاه  
 مرا گر به زابل سر آید زمان  
 چو رستم سر آرد بفرمان من  
 بیارید خون از مزه مادرش  
 بدو گفت گای ژنده<sup>۱۱</sup> پیل ژبان  
 بسنده نباشی<sup>۱۱</sup> تو با پیلتن

- ۱- یل؛ پهلوان. ۲- شید در ادبیات فارسی غالباً بمعنی خورشید آید، لیکن  
 اصلاً چه در اوستا و چه در ادبیات پهلوی روشن و درخشان، و صفت دور (خورد)، و  
 بکر از صفات جم است. ۳- هاماوران؛ بمن مأخوذ از کلمه عربی حمیر. ۴- خشن  
 ۵- دلیر. ۶- به بن آمدن؛ تمام شدن، بنهایت رسیدن. ۷- زند؛ ترجمه و تفسیر  
 پهلوی اوستا و اصل آن از تین تی (یعنی تفسیر) است و در دوره اسلامی همواره با  
 اوستا آورده میشود و گاه بتهائنی بمعنی اصل کتاب اوستا استعمال می گردد. ۸-  
 اسیر کردن، عقید ساختن. ۹- رها کنم. ۱۰- زنده؛ مهیب، بزرگ، پاره، پیرو  
 فرسوده. ۱۱- بسنده؛ کافی، بسنده بودن، حریف شدن، برابر بودن. ۱۲- اینجا  
 ۱۳- انجمن؛ گروه، جمعیت.



نهاده برین گونه بردوش خویش  
همه کام بدگوهر اهریمن است،  
که دانا نخواند ترا پاکرای  
که نابردن کودکان نیست روی<sup>۲</sup>  
بماند منش<sup>۳</sup> پست و تیره روان

ز درگاه برخاست آوای کوس  
بیاورد چون بادلشکر ز جای  
همی بود ترسان ز بیم گزند  
بزرگان لشکر گزیدند جای  
بدان تخت شد هر که بدنیکبخت  
نشسته پشتون<sup>۴</sup> بر نامدار  
رخ نامداران و شاه نبرد  
بپیچیدم و دور گشتم ز راه  
ز بند و ز خواری میاسای هیچ  
خردعند و با دانش و یاد گیر  
نگیرد ورا رستم اندر فریب

سخن گفت با وی ز اندازه بیش  
بیارای تن را بدیبای چین  
نکارش همی گوهر پهلوی  
ز گردنکشان برگزیند ترا

جان  
مهر پیش شیرزبان هوش خویش  
اگر زین نشان کام<sup>۱</sup> تو رفتن است  
بدوزخ مهر کودکان را پپای  
بمادر چنین گفت پس جنگجوی  
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان

### در زابلستان

بشکیر<sup>۴</sup>، هنگام بانگ خروس  
چو پیلی باسب اندر آورد پای  
وز آن پس بیامد سوی هیرمند  
برآیین بستند پرده سرای  
شراعی<sup>۵</sup> بزد شاه و بنهاد تخت  
می آورد و رامشگر<sup>۶</sup> اسفندیار  
چو گل بشکفید از می سالخورد<sup>۷</sup>  
بیاران چنین گفت کز رای شاه  
مرا گفت بر کار رستم بسیج<sup>۸</sup>  
فرستاده‌یی باید اکنون دلیر  
سواری که باشد ورا فر و زیب

### پیام اسفندیار بر رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش  
بدو گفت اسب سیه بر نشین  
بنه بر سرت افسر خسروی  
بدانسان که هر کس ببیند ترا

۱- کام؛ میل، آرزو. ۲- روی نبودن، صلاح نبودن. ۳- منش؛ خوی و طبیعت، همت و کرم، اندیشه. ۴- سحرگاه. ۵- شراع؛ خیمه، سایه بان، بادبان کشتی. ۶- رامشگر؛ خواننده، سازنده و مطرب. ۷- پشتون برادر اسفندیار و پسر گشتاسب که در داستانها بخرد و درایت مشهور است. ۸- می سالخورد؛ می کهن، شراب کهنه. ۹- بسیجیدن؛ آهنک و اراده کردن، سازجنگ و سفر کردن.

کند آفریننده را بر تو یاد  
 مکن کار برخویشتن برگران  
 بیارای گفتار و چربی فزای  
 جهان داردش از بدی بی گزند  
 که اویست جاوید و نیکی شناس  
 بکشید و با شهریاران بساخت  
 نباید براین برفزود ونه کاست  
 بدیدی بگیتی بسی شهریار  
 بدانی که چونین نه اندر خورد<sup>۱</sup>  
 گرانمایه اسبان و تخت و کلاه  
 چو در بندگی تیز بشنافتی  
 نکردی گذر سوی آن بارگاه  
 نیامدت از آن پس خود از شاه یاد  
 از آرایش<sup>۲</sup> بندگی گشته ای<sup>۳</sup>  
 نخواندی مر اورا همی شهریار  
 که او از تو آزرده دارد روان  
 همان کشور و گنج آراسته  
 نگیرد کس ازعت چیزی بدست  
 به روز سفید و شب لاجورد  
 نبیند کسی زین گزیده سپاه  
 ندیدی که خشم آورد چشم او  
 روان از نشستن پشیمان کنی  
 بجان پدرم آن گرانمایه شیر

بداند که هستی تو خسرو نژاد  
 هم از راه تا خان<sup>۴</sup> رستم بران  
 درودش ده از ما و نیکی نمای  
 بگویش که هر کس که گردد بلند  
 ز دادار باید که دارد سپاس  
 بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت  
 کنون از تو اندازه گیریم راست  
 که بگذاشتی<sup>۵</sup> سالیان بشمار  
 اگر باز جویی ز راه خرد  
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه  
 همه از نیاکان من یاقتی  
 چه مایه جهان داشت لهر اسپ شاه  
 چو او شهر یاری به گشت اسپ داد  
 سوی وی یکی نامه ننوشته ای  
 نرفتی بدرگاه او بنده وار  
 از آن گفتم این با تو ای پهلوان  
 مرا گفت رستم ز بس خواسته<sup>۶</sup>  
 بزابل نشستست و گشتست مست  
 بر آشت و یگروز سو گند خورد  
 که او را بجز بسته در بارگاه  
 پرهیز و پیچان شو از خشم او  
 چو ایدز بیایی و فرمان کنی  
 بخورشید و روشن روان زریر<sup>۸</sup>

۱- یعنی نام خدا را بر تو خواند. ۲- خانه. ۳- گذاشتن (گذاردن)؛ بسر بردن،

گذراندن، عبور کردن، نهادن. ۴- سزاوار و درخور نیست. ۵- راه و رسم. ۶- بر گشته ای، منصرف شده ای. ۷- مال و نعمت. ۸- زریر برادر گشتاسپ و عم اسفندیار است که در نخستین جنگ گشتاسپ با ارجاسپ تورانی بر سر آیین زرتشت بحیله بردست و بدرفش (بیدرفش) جادو گشته شد.

بر افروزم این اختر و ماه را<sup>۱</sup>  
روان و خرد رهنمای منست  
ولیکن همی از تو دیدم گناه  
ز فرمان او یکزمان نگذرم  
ز دن رای<sup>۲</sup> و سودن بدین کار دست  
بدین خوب گفتار من بگروید  
کنام<sup>۳</sup> پلنگان و شیران شود  
بدو بر فراوان گناه آورم  
ز خشم و زکین آرمش باز جای  
بدانسان که از گوهر<sup>۴</sup> من سزد<sup>۵</sup>

که من زین پشیمان کنم شاه را  
پشوتن براین بر گوی منست  
که من چند ازین جستم آرام شاه  
پدر شهریارست و من کهترم  
همه دوده<sup>۶</sup> اکنون بیاید نشست  
همه پند من یک بیک بشنوید  
ناید که این خانه ویران شود  
چو بسته ترا نزد شاه آورم  
وز آن پس بباشم به پیشش پیای  
نمانم که بادی بتو بر وزد

### بهمن ورستم

چو بشنید بهمن بیامد براه  
جوانی سر افراز و اسپ پلند  
سوی زابلستان فغان برکشید  
بهرای<sup>۷</sup> زرین سیاهی بزیر  
کمندی بفرارک<sup>۸</sup> و گری بدست  
یکی باد سرد<sup>۹</sup> از جگر برکشید  
سر افراز و با جامه خسرو بست  
پی<sup>۱۰</sup> او بدین بوم فرخنده<sup>۱۱</sup> باد  
سر از چرخ گردنده برتر کشید  
بر افراخت آن خسروی یال را  
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد  
که دارد زمانه بدو پشت راست

سخنهای آن نامور پیشگاه  
جهانجوی بگذشت بر هیرمند  
هم اندر زمان دیده بانش بدید  
که آمد نبرده سواری دلیر  
هم اندر زمان زال زر بر نشست<sup>۱۲</sup>  
بیامد چو از دیده<sup>۱۳</sup> او را بدید  
چنین گفت کاین نامور پهلویست  
ز لهر اسپ دارد همانا نژاد  
هم اندر زمان بهمین آمد بدید  
ندانست<sup>۱۴</sup> مرد جوان زال را  
چو نزدیکتر گشت آواز داد  
سر انجمن پور دستان کجاست

۱- در بعضی نسخ، این تیره گون ماه را. ۲- خاندان. ۳- رای زدن: مشاوره.  
۴- لانه و آشیانه. ۵- اصل و نژاد. ۶- سزاوار است. ۷- هر ا گو بهایی زرین  
یا سیمین که در ساز و برگ اسب و در زین او نگار برند. ۸- بر نشستن، وارد شدن. ۹-  
فیراک، دوالی که از پس و پیش بزین اسب اندازند. ۱۰- دیده: جایی بلند که دیده بان  
بر آن نشیند و اطراف را مراقبت کند. ۱۱- آه. ۱۲- آه. ۱۳- قدم. ۱۴- فرخنده، مبارک،  
میمون، خجسته. ۱۵- نشناخت.



سرا پرده زد بر لب جویبار  
 فرود آی و می‌خواه و آرام‌جوی  
 زواره و فرامرز و چندین سپاه  
 فرمودمان رامش و میگسار  
 که بامن بیاید به نخچیر گاه  
 همی‌بگذری تیز، کام‌توجیست؟  
 ز پشت جهاندار رویین تم  
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز  
 فرستاد با او به نخچیر گاه  
 جهان‌دیده‌یی نام او شیر خون  
 هم اندر زمان بازگشت اوزراه  
 پرانگیخت آن باره<sup>۱</sup> پهلوان  
 پدید آمد آن پهلوان با سپاه  
 درختی گرفته بچنگ اندرون  
 نهاده بر خویش کوپال و رخت<sup>۲</sup>  
 پرستنده<sup>۳</sup> بر پای پیشش پسر  
 درخت و گیا بود و هم جویبار  
 و یا آفتاب سپیده دمست!  
 نه از نامداران پیشین شنید  
 نتابد<sup>۴</sup>، ببجد سر از کار زار  
 دل زال و رودابه<sup>۵</sup> بیجان کنم  
 فرو هشت از آن کوهسار بلند  
 هم آواز آن سنگ خارا شنید  
 یکی سنگ‌غلطان شد از کوهسار!  
 زواره همی‌کرد از آن گونه شور  
 زواره بر او آفرین کرد و سوره<sup>۶</sup>

که آمد بزابل یل اسفندیار  
 بدو گفت زال ای پسر کام‌جوی  
 کنون رستم آید ز نخچیر گاه  
 چنین داد پاسخ که اسفندیار  
 گزین کن یکی مرد جوینده راه  
 چنین داد پاسخ که نام توجیست؟  
 بدو گفت بهمن که من بهمنم  
 جو بشنید گفتار او سر فراز  
 گزین کرد گردی که دانست راه  
 همی رفت پیش اندرون رهنمون  
 بانگشت بنمود نخچیر گاه  
 یکی کوه بد پیش مرد جوان  
 نگه کرد از آن پس به نخچیر گاه  
 یکی مرد همچون که بیستون  
 یکی نره گوری زده بر درخت  
 یکی جام پر می بدست دگر  
 همی گشت رخسار آن مرغزار  
 چنین گفت بهمن که این رستمست  
 بگیتی کسی مرد از ینسان ندید  
 بترسم که با او یل اسفندیار  
 من او را بیک سنگ بیجان کنم  
 یکی سنگ از آن کوه خارا بکند  
 ز نخچیر گاهش زواره بدید  
 خروشید کای پهلوان سوار  
 نجنبید رستم نه بنهاد گور  
 بزده پاشنه سنگ انداخت دور

۱- باره، اسب‌سواری، چرمه، ۲- رخت: اسباب و سامان و مال و متاع و جامه.

۳- پرستنده و پرستار، غلام، کنیز ۴- با او نتابد یعنی با او بر نیاید، حرف او نشود،

با او بستنده نیاید. ۵- نام مادر رستم ۶- شادی.



چو دید آن بزرگی و دیدار<sup>۱</sup> اوی  
 کند با چنین نامور کارزار  
 همان به که با او مدارا کند  
 پراندیشه از کوه شد باز<sup>۲</sup> جای  
 تهمتن بدیدش، هم آنکه ز راه  
 ز نخچیر هر کس که بدیش و کم  
 همی راند بهمن بر نامدار  
 از اسفندیار آن یل نیک نام  
 پر اندیشه شد مغز مرد کهن  
 دلم شد بدیدار تو شادکام  
 که ای شیر دل مهتر نامدار  
 سر مایه<sup>۳</sup> کارها بنگرد  
 نباید که دارد سرش بد خوی  
 ز گفتار بد کام پردخته<sup>۴</sup> به  
 نگه کن بازار<sup>۵</sup> و کردار من  
 همان رنج و سختی که من برده‌ام  
 از امروز تا روز پیشین زمان  
 هم از شاه ایران گزند آیدم  
 چو بیند بدو در نماید بسی  
 ز گیتی بر افزام آواز خویش  
 کز آن بد سر من بیاید برید  
 پیاده بیایم به چرم پلنگ  
 نه بگرفت شیر ژبان جای من  
 مدارایچ با دیو بردست راست

غمی<sup>۱</sup> شد دل بهمن از کار اوی  
 همی گفت اگر فرخ اسفندیار  
 تن خویش در جنگ رسوا کند  
 نشست از بر باره<sup>۲</sup> باد پای<sup>۳</sup>  
 چو آمد بنزدیک نخچیر گاه  
 پذیره شد<sup>۴</sup> با زواره بهم  
 نشستند بر باره هر دو سوار  
 بدادش<sup>۵</sup> به رستم یکا یک پیام  
 چو بشنید رستم ز بهمن سخن  
 چنین گفت آری شنیدم پیام  
 ز من پاسخ این بر باسفندیار  
 هر آنکس که دارد روانش خرد  
 بگیتی برین سان که اکنون توی  
 چو مهتر سزاید سخن سخته<sup>۶</sup> به  
 کنون ای تهمتن<sup>۷</sup> تو در کار من  
 بدان نیکوئیها که من کرده‌ام  
 پرستیدن شهریاران همان  
 چو پاداش آن رنج بند آیدم  
 همان به که گیتی نبیند کسی  
 بیایم بگویم همه راز خویش  
 گر از من گناهی بیامد پدید  
 بیندم بیازو یکی پالهنک<sup>۸</sup>  
 ندیدست کس بند بر پای من  
 تو آن کن که از پادشاهی سزاست

۱- غمی: غمگین، اندوهناک. ۲- دیدار: هیأت، چهره، نظر، رؤیت، ملاقات.

۳- باد پای: تندرو، تیز تک. ۴- بسوی. ۵- پذیره شدن: استقبال کردن. به پیشواز رفتن. ۶- شین فاعلی. ۷- سخته: سنجیده، وزن کرده. ۸- پردخته: تهی، فارغ.

۹- تهم: نیرومند، تهمتن یعنی دارنده تن نیرومند، بهلوان، این کلمه بیشتر چون لقبی برای رستم استعمال میشود و اینجا بمنزله لقبی برای اسفندیار آمده است.

۱۰- رنج، زحمت. ۱۱- پالهنک: دوال، طناب، افسار و زمام، کمندی که بدان چیزی را گیرند.

ترا باد از پاك يزدان درود  
 مباش از پرستنده خويش دور  
 كنون از تو دارم دل و مغز شاد  
 بدیدار خسرو نیاز آیدت  
 خرامان بیایم بنزد يك شاه  
 بیوسم سر و پا و چشم و را  
 بگو پیش پر مایه<sup>۲</sup> اسفندیار.  
 همی راند با موبد پاك تفت<sup>۳</sup>  
 زواره و فرامرز را پیش خواند  
 بنزد مه<sup>۴</sup> زابلستان شوید  
 جهان را یکی خواستار آمدست  
 پرو جامه خسرو آیین نهید  
 پر از کینه و رزمخواه آمدست  
 نیندیشد از جنگ يك دشت شیر  
 بنیکی بود هر کسی را امید  
 نه برگستان<sup>۵</sup> و نه کوپال و تیغ  
 نباشد مرا روز با او سپید  
 سر زنده پیلان در آرد ببند  
 و زآن روی رستم برافراخت یال  
 سرش خیره گشته ز بیم گزند  
 همی بود تا بهمن آرد درود  
 همی بود پیش پسر بر بیای  
 ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد

بدل خرمی دار و بگذار<sup>۱</sup> رود  
 گرامی کن این خانه ما بسور  
 چنان چون بدم کهنتر کیقباد  
 چو هنگام رفتن فراز آیدت  
 عنان از عنانت بپیچم بسراه  
 بیوزش کنم نرم خشم و را  
 همه هر چه گفتم کنون یاد دار  
 ز رستم چو بشنید بهمن بر رفت  
 تهمتن زمانی بره بر بماند  
 کز پدر<sup>۶</sup> بنزد يك دستان شوید  
 بگوید کاسفندیار آمدست  
 بایوانها تخت زرین نهید  
 که نزدیک ما پور شاه آمدست  
 گوی<sup>۷</sup> نامدارست و شاهی دلیر  
 شوم پیش او گر پذیرد نوید  
 نداری از او گنج و گوهر دریغ  
 و گر باز گردانم نا امید  
 تو دانی که این تاب داده کمند  
 زواره بیامد به نزدیک زال  
 بیامد دمان<sup>۸</sup> تا لب هیرمند  
 عنان را گران<sup>۹</sup> کرد در پیش رود  
 چو بهمن بیامد به پرده سرای  
 نخستین درودش ز رستم بداد

۱- گذاردن، گذاره کردن، گذاشتن، گذاشتن، عبور کردن و سایر معانی آن  
 قبل آمده است. ۲- پر مایه، بزرگ والا کهر، کوهری، اصل، بزرگوار. ۳-  
 نعت، باشتاب، خرامان، گرم. ۴- آیدر، اینجا. ۵- مه، بزرگ، سرور. ۶- گو،  
 پهلوان. ۷- پوشش اسب در روز جنگ. ۸- دمان، جلد و چالاک، شتابان، توانا  
 مهیب، خروشنده. ۹- گران کردن عنان، مقابل عنان کشادن، یعنی سراسر را  
 کشیدن، بازداشتن ستور را از رفتار.

همان نیز نادیده اندر نهفت  
 نبینم کسی نیز در انجمن  
 نهنگان بر آرد ز دریای<sup>۱</sup> نیل  
 نه جوشن<sup>۲</sup> نه خود و نه گرزو کمند  
 ندانم چه دارد بدل با توراز  
 ورا بر سر انجمن<sup>۳</sup> کرد خوار  
 بیالاش بر زین زرین کنند  
 بسرقتند با فرخ اسفندیار  
 وزین سوی اسپ یل تاج بخش  
 پیاده همی داد یل را درود  
 همی خواستم تا بود رهنمای  
 وز آن پس یکی خوب پاسخ دهم  
 مر آن تاج دار جهان بخش را  
 بیالا و چهرت بتازد پدر  
 پرستند و بیدار بخت ترا  
 شبان سیه بر تو چون روزباد  
 فرود آمد از باره<sup>۴</sup> شاهوار<sup>۵</sup>  
 فراوان بر او آفرین برگرفت  
 که دیدم ترا شاد و روشن روان  
 یکی شاخ ببند که بر باشدش  
 بود ایمن از روزگار درشت  
 جهاندار و بیدار و روشن روان  
 که باشم بدان آرزو کامکار  
 بیدار روشن کنی جان من

همه دیده پیش پدر باز گفت  
 بدو گفت چون رستم پیل تن  
 دل شیر دارد تن ژنده پیل  
 بیامد کنون تا لب هیرمند  
 بیدار شاه آمدنش نیاز  
 ز بهمن بر آشت اسفندیار  
 بفرمود کاسپ سیه زین کنند  
 پس از لشکر نامور صد سوار  
 از آنسو خروشی بر آورد رخس  
 تهمتن ز رخس اندر آمد فرود  
 پس از آفرین گفت کز یک خدای<sup>۶</sup>  
 نشینیم و گفتار فرخ نهیم  
 نمائی<sup>۷</sup> همی جز سیاوخش<sup>۸</sup> را  
 خنک<sup>۹</sup> شاه کو چون تو دارد پسر  
 خنک شهر ایران که تخت ترا  
 همه ساله بخت تو پیروز باد  
 چو بشنید گفتارش اسفندیار  
 تن پیلوارش بیر در گرفت  
 که بزبان سپاس ای جهان پهلوان  
 خنک آنکه چون تو پسر باشدش  
 خنک آنکه باشد و را چون تو پشت  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 یکی آرزو دارم ای شهریار  
 که آبی خرامان سوی خان من

- ۱- دریا : رود. بحر ۲- سلاحی که از قطعات و حلقه های آهن کنند شبیه به زره  
 ۳- انجمن، انبوه، جمع، گروه، مجمع، مجلس ۴- خدای واحد. ۵- شبیه  
 نیستی. ۶- سیاوخش، پسر کاوس که نزد رستم در سیستان تربیت یافت و چون  
 به ایران رفت بدستان و فریب سودابه ناگزیر ایران را ترک گفت و به توران نزد  
 افراسیاب شتافت و آنجا کشته شد. ۷- خوشا. ۸- شاهوار، لایق و سزاوار شاه.  
 درخور پادشاه، شاهانه



چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 هر آنکس که او چون تو باشد بنام  
 نشاید گذر کردن از رای اوی  
 ولیکن ز فرمان شاه جهان  
 بزابل فرمود ما را درنگ  
 تو آن کن که بر بایی از روزگار  
 تو خود بند بر پای نه بیدرنگ  
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه  
 نشانم که تا شب بمانی ببند  
 بدو گفت رستم که ای نامدار  
 که خرم کنم دل بیدار تو  
 دو گردن فرازیم پیر و جوان  
 بر رسم که چشم بد آید همی  
 همی یابد اندر میان دیو راه  
 گر این کینه از مغز بیرون کنی  
 ز دیدارت آرایش جان کنم  
 مگر بند کز بند عاری بود  
 نبیند مرا زنده با بند کس  
 پاسخ چنین گفت اسفندیار  
 همه راست گفتی نگفتی دروغ  
 ولیکن پشتون شناسد که شاه  
 مرا گفت بر کار رستم بسیج؛  
 گر اکنون بیایم سوی خان تو  
 چو گردن ببیچی ز فرمان شاه  
 ترا آرزو گر چنین آمدست  
 بدو گفت رستم که ایدون<sup>۱</sup> کنم

که ای از یلان جهان یادگار  
 بدو شهر ایران بود شاد کام  
 گذشت از برو بوم وز جای اوی  
 نپیچم روان آشکار و نهان  
 نه با نامداران این بوم جنگه  
 بر آن رو که فرمان دهد شهر بار  
 نباشد ز بند شهنشا<sup>۲</sup> تنگ  
 سراسر بدو باز گردد گناه  
 نه بر جانت آید ز چیزی گزند  
 همی جستم از داور کردگار  
 کنون چون شنیدیم گفتار تو  
 خردمند و بیدار دو پهلوان  
 سراز خواب خوش بر گراید همی  
 دلت کز کند از پی تاج و گاه  
 بکوشی و بر دیو افسون کنی  
 زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم<sup>۳</sup>  
 شکستی بود زشت کاری بود  
 که روشن روانم بر اینست و بس<sup>۴</sup>  
 که ای از یلان جهان یادگار  
 ز کژی نگیرند مردان فروغ  
 چه فرمود چون من برفتم براه  
 بجز بندو رزمش نخواهی تو هیچ  
 بوم شاد و پیروز مهمان تو  
 مرا تابش روز گردد تباه  
 يك امروز با می بسایم دست  
 شوم<sup>۵</sup> جامه راه بیرون کنم

۱- نکندارم . ۲- فرمان کردن ، اطاعت کردن . ۳- یعنی ، که روان

روشن من فقط بر این تصمیم است . ۴- مهیا شو . ۵- چنین . ۶- بروم .



تو با دوده<sup>۱</sup> خویش بنشین بخوان  
 دل خسته را اندر اندیشه بست  
 رخ زال<sup>۲</sup> سام نریمان<sup>۳</sup> بدید  
 رسیدم بنزدیک اسفندیار  
 خردمند با زیب<sup>۴</sup> و با فرهی<sup>۵</sup>  
 بزرگی و دانایی او را سپرد  
 همی تافت زو فر شاهنشهی  
 پر اندیشه شد نامدار بلند  
 هم آنکه بیامد پیرده سرای  
 که کاری گرفتیم دشوار ، حوار  
 سر از آشنایش گریان شود  
 ورا نزد من نیز دیدار نیست  
 گر از ما پرآید یکی را قفیز<sup>۶</sup>  
 ز خوردن نگه داشت پیمان خویش  
 نگه کرد رستم بره بر بسی  
 ز مغز دلیر آب برتر گذشت<sup>۷</sup>  
 بیارای و آزادگان را بخوان  
 که این کار مارا گرفتست خوار ،  
 بنیکی مدارید از وی امید ،  
 بخوردند نان را و برخاستند  
 فرامرز را گفت اندر زمان  
 همان زین بآرایش چین کنند  
 که گر شاهزادی<sup>۸</sup> سخن یاددار

بهنگام خوردن مرا باز خوان  
 وز آنجایکه رخس را برنشست  
 بیامد دوان تا بایوان رسید  
 بدو گفت کای مهنر نامدار  
 سواریش دیدم چو سرو سهی<sup>۳</sup>  
 تو گویی که شاه آفریدون گرد<sup>۴</sup>  
 بدیدن فزون آمد از آکهی  
 چو رستم برفت از لب هیرمند  
 پشتن که بد شاه را رهنمای  
 چنین گفت با وی یل اسفندیار  
 دل زنده از کشته بریان شود  
 بایوان رستم مرا کار نیست  
 همان گر نیاید نخوانمش نیز  
 همی بود رستم بایوان خویش  
 چو دیری برآمده<sup>۵</sup> نیامد کسی  
 چوهنگام نان خوردن اندر گذشت  
 بخندید و گفت ای برادر<sup>۶</sup> تو خوان  
 گر اینست آیین اسفندیار  
 که مهمان کندهمان نیارد نوید ،  
 بگفت این و پس خوان بیاراستند  
 چو برخاست از جا گو پهلوان  
 بفرمای تا رخس را زین کنند  
 شوم باز گویم باسفندیار

۱- دوده: دودمان، نژاد، خاندان. ۲- یعنی زال پسر نریمان و کسره در اینجا معنی (ابن) دارد. ۳- سهی، راست، هر چیز راست رسته، تازه و نوچه و نوجوان. ۴- زیب و زینت، زیبایی. ۵- شان و شوکت. ۶- دلیر. ۷- پرآمدن قفیز: لرزیدن بیعانه، بیابان رسیدن عمر، فراز آمدن اجل. ۸- دبری برآمد، مدتی گذشت. ۹- یعنی سخت غضبناک شد، بسیار بخشم آمد. ۱۰- مراد زواره است. ۱۱- شاهزاد، شاهزاده، از نژاد شاه.

ره رادمردی ز خود درنوشت<sup>۲</sup>  
 خروشیدن اسب شد بر دو میل  
 هم آنکه پذیره شدش نامدار  
 نوآیین و نو ساز و فرخ جوان  
 چنین بود تا بود پیمان تو؟  
 وزین نامداران سترگ آیدت  
 برای و بدانش تنگ داریم؟  
 فروزنده تخم<sup>۳</sup> نیرم<sup>۴</sup> منم  
 سر جادوان اندر آرم بچاه  
 بهر جای پشت دلیران منم  
 مدان خویشتن بر تر از آسمان  
 بجویسم همی رای و پیوند تو  
 تبه گردد از چنگ من روزگار؟  
 چنین گفت گای پور سام سوار  
 نجستم همی زین سخن کام و نام  
 نکردم ترا رنجه، تندی مساز  
 بیوزش بیایم بر تو براه  
 همی شاد دارم روان یک زمان  
 بدشت آمدی خانه بگذاشتی  
 ز تندی و تیزی مبر هیچ نام  
 که کرسی زرین نهی پیشگاه<sup>۵</sup>  
 پر از خشم و بویا ترنجی بدست

که هر کوز گفت خود اندر گذشت  
 نشست از بر رخس برسان پیل  
 چو آمد بنزدیک اسفندیار  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 خرامی<sup>۶</sup> نبرزید مهمان تو؟  
 همی خویشتن پس بزرگ آیدت  
 همانا بمردی سبک داریم  
 بگیتی چنان دان که رستم منم  
 بخاید<sup>۷</sup> ز من دست دیو سیاه  
 نگهدار شاهان ایران منم  
 از این خواهش من مشور گمان  
 من از بهر این فرو آورنده<sup>۸</sup> تو  
 نخواهم که چون تو یکی شهریار  
 بخندید بر رستم اسفندیار  
 شدی تنگ دل چون نیامد خرام  
 چنین گرم بد روز و راهی دراز  
 همی گفتم از باعداد پگاه<sup>۹</sup>  
 بدیدار دستان شوم شادمان  
 کنون خود تو این رنج برداشتی<sup>۱۰</sup>  
 بیارام<sup>۱۱</sup> و بنشین و بردار جام  
 از آن پس بفرزند<sup>۱۲</sup> فرمود شاه  
 بیامد بر آن کرسی زر نشست

- ۱- گفت: گفتار. قول. ۲- درنوشتن: طی کردن، درنوردیدن، پیچیدن.  
 ۳- خرام، خواندن بهمانی، ضیافت، نوید. ۴- تنگ داشتن: حقیر شمردن، خوار داشتن.  
 ۵- تخم، تخمه، نژاد. ۶- نیرم و نیرمان: نام پدر سام پدر زال و زال پدر رستم است. ۷- خائیدن: جویدن، مضغ. ۸- فروشکوه. ۹- روزگار، روز چنگ. ۱۰- زود.  
 ۱۱- رنج برداشتن: قبول زحمت کردن. ۱۲- بیاسای. ۱۳- مراد بهمن پسر اسفندیار است. ۱۴- پیشگاه: صدر، صدرمجلس، جلو، جلو عمارت، ایوان، صحن خانه، کرسی که در پیش تخت نهند.

## مفاخرات رستم و اسفندیار

که ای شیر دل مهتر نامدار  
بزرگان و بیدار دل بخردان  
بگیتی قزون زین ندارد نژاد  
ورا رستخیز جهان داشتند<sup>۲</sup>  
چو دیدش دل سام شد نا امید  
مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند<sup>۳</sup>  
ندید اندرو هیچ آیین و فر  
زبردن مراورا خورش بود کام<sup>۴</sup>  
که گاه خورش زو گزارند کار<sup>۵</sup>  
رمیدند از وی نخوردند هیچ  
تن زال پیش اندرش خوار بود  
پدیدار او کسی نبد شاد کام  
برهنه سوی سیستانش کشید  
ز نادانی و پیری و غرچگی<sup>۸</sup>  
نیای من و نیکخواهان من  
فراوان بر اوسال بگذشت نیز.  
چه گویی سخنهای نا دلپذیر  
روانت ز دیوان بنالد همی  
بزرگست و با دانش و نیکنام

چنین گفت با رستم اسفندیار  
من ایدون شنیدستم از موبدان  
که دستان بد گوهر<sup>۱</sup> دیو زاد  
فراوان ز سامش نهان داشتند  
تنش تیره و روی و مویش سپید  
بفرمود تا پیش دریا برند  
بیامد بگسترد سیمرخ پر  
ببردش بجایی که بودش کنام  
بر بچگانش بینداخت خوار  
بخوردن چو کردندسویش بسیج<sup>۶</sup>  
اگر چند سیمرخ ناهار<sup>۷</sup> بود  
رهاکرد ویرا پیش کنام  
وزان پس که مردار چندی چشید  
پذیرفت سامش ز بی بچگی  
خجسته بزرگان و شاهان من  
ورا بر کشیدند<sup>۱۰</sup> و دادند چیزی  
بدو گفت رستم که آرام گیر  
دلت سوی کژی بیالدا<sup>۱۱</sup> همی  
جهاندار داند که دستان سام

۱- گوهر: اصل و نژاد، ذات، سنگ قیمتی، خلاصه و جوهر هر چیز. ۲- داشتن: حساب آوردن، بشمار آوردن، پنداشتن، وادار کردن، دارا بودن، تصرف کردن. ۳- رستخیز جهان داشتند یعنی مایه رستخیز و آشتیگی جهان پنداشتند. ۴- شکر کردن، شکار کردن، شکستن. ۵- کام، مقصود، میل، آرزو، دهان. ۶- گزاردن، اصل پهلوی ویزارتن، یا و بچارتن، انجام دادن، بجا آوردن، ادا کردن، بیان کردن، تعبیر کردن. ۷- بسیج و بسیج: سلاح و ساز و رخت سفر، اسباب و سامان، ساختگی، آمادگی، آماده، عزم. ۸- بسیج کردن: آماده شدن، مهیا شدن، قصد کردن، عزم کردن، تجهیز کردن، فراهم آوردن ساز و اسباب و سامان و رخت سفر. ۹- ناهار، ناشتا، ناشنا شدن. ۱۰- غرچه: نادان، نامرد. ۱۱- غرچگی: نادانی، حماقت، نامردی. ۱۲- نیا، جد. ۱۳- بر کشیدن، ترقی دادن، بالا بردن. ۱۴- بالیدن، میل کردن، توجه کردن، نمو کردن، افزون گردیدن، بزرگ شدن.